



تجربه سفری خاص به جزایر خلیج فارس

یک دریانوردی پر ماجرا



با ارزش خلیج فارس. آقا معلم درباره‌ی این جزیره‌ها و درباره‌ی کشتی‌های بزرگی حرف زد که از کنار این جزیره‌ها رد می‌شوند و به آن سر دنیا نفت می‌برند. بچه‌ها هم سوار بر ناو بزرگ جنگی رفتند به دنیایی خیالی. در میان امواج خلیج فارس پیش رفتند و نزدیک جزیره‌ای قشنگ شدند. عجب جای قشنگ و ساکتی بود! ساحلش گرم و آفتابی بود. بچه‌ها در ساحل زیبا مشغول بازی شدند. همین موقع یک نفتکش بزرگ را دیدند که از نزدیک جزیره رد می‌شد. احسان دوید کنار ساحل و گفت: «وای چه بزرگ است! حتماً پر از نفت است.» مسعود فکری کرد و گفت: «یعنی این همه نفت را کجا می‌برد!» علی همان جور که با دوربین از دور از نفتکش عکس می‌گرفت، گفت: «تابه حال یک نفتکش ندیده بودم.» بچه‌ها در ساحل جزیره مشغول بازی و تماشای نفتکش شدند. آقا معلم هم توی کلاس از تنب بزرگ و کوچک و ابو موسی گفت. یک دفعه صدایی همه جا پیچید؛ دینگ دینگ دینگ. بچه‌ها دور و بر جزیره را نگاه کردند. به نفتکش نگاه کردند و با تعجب به هم نگاه کردند. تازه می‌خواستند پیرسند این صدا از کجا می‌آید که آقا معلم با صدای بلند گفت: «خب زنگ هم خورد. بقیه‌ی درس باشد برای هفته‌ی بعد.» بچه‌ها تا این را شنیدند، سریع از دنیای خیالی به کلاس برگشتند. احمد همان جور که لبخند می‌زد و کتاب و دفترش را جمع می‌کرد، گفت: «آقا معلم، درس خیلی باحالی بود.» میثم گفت: «ناو جنگی نیروی دریایی‌اش از همه بهتر بود.» مسعود گفت: «نه بابا جزیره‌ها با حال تر بودند.» علی که بلند شده بود و راه افتاده بود پشت سر

بعضی وقت‌ها درس‌ها آن قدر جالب‌اند که بچه‌ها حسابی توی دنیای درس و کتاب غرق می‌شوند. درس جدید آقا معلم هم همین طور بود. آقا معلم نقشه را روی تخته سیاه آویزان کرد و لبخند زنان گفت: «بچه‌ها، ببینید امروز سری به دریا بزنیم.» احسان گفت: «آقا چه جوری؟ ما که کشتی و قایق نداریم.» بچه‌ها زدن زیر خنده. آقا معلم لبخندی زد و گفت: «خب فکر کنید سوار یک کشتی بزرگ شده‌اید.» مسعود داد زد: «ناو باشد بهتر است.» میثم با هیجان گفت: «یک ناو جنگی.» همه‌ی بچه‌ها با ناو جنگی موافق بودند برای همین شروع کردند به نظر دادن و درباره‌ی ناو جنگی حرف زدن. آقا معلم با حوصله حرف‌های بچه‌ها را گوش کرد و گفت: «خب باشد. فکر کنید سوار بر یک ناو جنگی نیروی دریایی، وسط خلیج فارس هستید.» احسان لبخند زنان گفت: «چه جالب! حالا کجا برویم؟» آقا معلم چشمکی زد و گفت: «خیلی زود می‌فهمید.» بعد با خودکار توی دستش روی نقشه به چند تا جزیره‌ی کوچک اشاره کرد و گفت: «اسم این جزیره‌های ایران را می‌دانید؟» بچه‌ها چشم‌هایشان را تیز کردند تا نوشته‌های روی نقشه را بخوانند. علی اول از همه گفت: «ابو موسی.» میثم داد زد: «تنب بزرگ.» مسعود بلند شد و دست بلند کرد و گفت: «آقا اجازه، تنب کوچک.» آقا معلم لبخندی زد و سر تکان داد که بله، درست گفتید. بعد هم شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی این جزیره‌های

